خلاصه کتاب

خلاصه داستان کتاب "چراغ صبح"

چیزی که من همیشه در زندان انفرادی با خودم می گفتم این بود که رجایی ، همه اش نباید دیگران سرنوشت باشند و تو آنها را بخوانی ، یکبار هم تو سرنوشت درست کن و بگذار دیگران بخوانند.

من محمدعلی رجایی در سال ۱۳۱۲ در قزوین در خانواده ای مذهبی متولد شدم . پدرم شخصی پیشه ور بود و در بازار مغازه خرازی داشت . در ۴سالگی او را از دست دادم و مسئولیت اداره زندگی ما به عهده مادر و برادرم افتاد ، برادرم آن موقع ۱۳ سال سن داشت . و زمانه گذشت من به نخست وزیری رسیدم ، نخست وزیری را به عنوان یک تکلیف شرعی انقلابی پذیرفتم و از صمیم قلب می گفتم که دارای یک کابینه ۳۶ میلیونی هستم. انتخاب به ریاست جمهوری را با آرا ۱۳ میلیونی امت حزب الله و شهید داده ، ادای تکلیف الهی و رسیدن به فوز عظیم در راه اسلام و خدمت به جمهوری اسلامی می دانستم .

نویسنده: اصغر فکور

سال انتشار : ۱۳۸۷

برای آشنایی با ادبیات این کتاب پاراگرافی در زیر آورده شده است.

. . . محمدعلی عجله ای برای رسیدن نداشت ، همین طور که می رفت متوجه شد مردی به ظاهر بی تفاوت همراه او می آید . برای اطمینان بیشتر قدم هایش را تند کرد و جلوتر پرید و روی سکویی. مرد از مقابلش گذشت. محمدعلی در یک لحظه توانست صورت آبله ای او را ببیند. مرد راهش را کشید و رفت. با خود گفت : انگار بیخود شک کرده بودم رفت طرف کله پزی نزدیک میدانچه . داشت میدان را دور می زد که دوباره چشمش افتاد به همان مرد . دیگر یقین کرد که مرد او را تعقیب می کند. خود را نباخت و وارد کله پزی شد. در انتهای دکان دری چوبی دیده می شد . محمد علی از لای در رودخانه را دید که از پشت دکان می گذشت . دوباره نگاهی به بیرون انداخت . فکرکرد ارتفاع زیاد است خدا کند پایم نشکند. میان زباله ها پایین آمد و در میان گل و لای شروع کرد به دویدن . . .

معاونت پژوهش – واحدکتابخانه